زان پیش که حسب حال گوییم
از حضرت ذوالجلال گوییم
آن خالق ماه و خور که چون گوی
زو چرخ فتاده در تکاپوی
زو گوی سپهر منتهی پست
چوگان هلال گوشه گیرست

از حکمت اوست در زد و گیر
چوگان قضا و گوی تقدیر
از ماه بر این بلند میدان
که گوی نموده گاه چوگان
هر فرد ز ماه تا بماهی
بر وحدت او دهد گواهی
صنعش که ز مهر عالم افروخت
بر جیب سپهر گوی زر دوخت
این گوی درست زر که مهرست
در چرخ ز گردش سپهرست

از شرق بغرب داده رامش
کانجاست محل حالکارش

این بر نهج خطاب گوید

ای گوی خور از تو پستد روی
چوگان شب از تو آبنوسی
هم گوی زمین مدور از تو
هم صحن فلک مصور از تو
بر گردش گوی لاجوردی
چوگان زر از هلال کردی
بر روی بتان ماه تمثال

از خط سیاه و نقطهٔ خال
چوگان ز عبیر بوی سازی
وز عنبر سوده گوی سازی
چوگان تو از کنی ز آب بهر سعی
در صحن صدف تو در کنی گوی
از حکم تو گشت بی سر و پای
این گوی سپهر چشم سیمای
وز صنع تو این دو گوی مشکین
گردیده درین دو گوی سیمین
وز لطف تو برده در سخن گوی

چوگان زبان بهر سخن گوی

بیت این در نظم در مناجات

ای لال زبان حالم از تو
خالی نبود خیالم از تو

ای از تو ربوده حالی من
سودای سپهر خیالی من

روشن بود که حال من چیست
در آینهٔ خیال من چیست

توفیق رفیق حال من کن
دُر در صدف خیال من کن

تا هرچه ز روی حال گویم
آمیختهٔ خیال گویم

حالی نو و حالتی نوم بخش
شیرینی شعر خسروم بخش

ناسفته دری ز هر درم ده
شایسته گوش گوهرم ده

بی گوهر معرفت مدارم
تا نام بعارفی برارم

از صبح هدایتم صفا ده
گویایی نعت مصطفی ده

در نعت رسول قاب قوسین

آن پیش رو بساط لولاک
آن کرده گذر ز گوی افلاک
آن کوکبه بر سپهر برده
آن گوی ز ماه و مهر برده
هم سیر مه و ستاره کرده
هم گوی قمر دو پاره کرده
هم برده ز چنبر فلک گوی
هم کرده دو صولجان ز یک گوی
میدان سپهر در نوشته

در حال ز قدسیان گذشته
یکران چو برین بساط رانده
زو طایر قدس پس باز مانده
یک خانه نه نواز کاشانش
یک گوشه فلک ز صولجانش
در حال کهش سپهر گویی
ز مملکتش دو کون گویی
گوی سر من نثار بادش
خاک سر خویش باز باشد

در صورت حال خویش گوید

ای عشق بحال من نظر کن
ور سر حقیقتم خبر کن
تا گوی مثال سر برارم
ماهیت حال بر سر آرم
گوی ز خیال بر تراشم
تا چند فسرده حال باشم
بر گوی خیال خوب بندم
وسپت همه را بچوب بندم
گویم سخنی بنا سبب حال
بر روی سخن ز جان نهم خال

چوگان ز زبان حال سازم
با گوی سخن خیال بازم
میدان سخن تمام گیرم
وز نظم دُرِ نظام گیرم
در چشم جهان شوم گرامی
از گوهر نظم چون نظامی

اندر صفت بهار گوید

روزی که ز موسم بهاران
بود ابر و سیلی بنو و باران
خورشید ز ابر پرده بسته

درختی که غنچه کل نشسته
فراشش صبا بسیاط رفته
هر سوی شکوفهٔ شکفته
کل غرّه بخوبروی خویش
بلبل پی رو دکوی خویش
در آب فتاده اضطرابی
کویی شده راست مرحبایی
آب از سپر لطف و مهرجویی
سبزه بهزار تازه رویی
این روی بپای کل نهاده

وان در قدم سمن فتاده
از بس که دمیده سنبل تر
کویی شده کوی خاک عنبر
صحرا خوش و دلکش و هوا خوش
از خوبی آن هوای دلکش
اندیشه کشت در دلم کشت
رفتم چو صبا بعزم کلکشت
تا که کذرم فتاد جایی
چون باغ بهشت دلکشایی
هر سو سمنی و یاسمنی

چون گلشن آسمان زمینی
گردون چو نظر در آن زمین کرد
از مهر گذشت و قصد کین کرد
گردید کبود و بس برآشفت
وز غایت کبر با زمین گفت

الکاز زمین مر آسمان را

کای آمده در برابر من ها
بنشین که نه‌ای تو درخور من
با من تو برابری چه جویی
گر دولت من تا به سر روی

در فتح تو ز من بود بهر باب
در جیب تو من کنم در ناب
تو پستی و من بلند پایه
بر فرق تو از منست سایه
هر جا که خدای والسما گفت
والارض نگر که در قفا گفت
فرقی بتوام که در میانست
ما بین زمین و آسمانست
من دایره‌ام ز گوهر پاک
تو نقطه ولیک نقطهٔ خاک

بازار من از چراغ کوکب
هم روز مزینست و هم شب
فیروزی من ز مهر و ماهست
زانم شب و روز قدر و جاهست
جائی که منم که تو بیائی
در پای فتاده خاک پائی
آباد تو سر بسر خرابست
پیوسته کلوخ تو در آبست
بس بس کز تو بدل غبارم
نی روز و نه شب قرار دارم

با این سنگدلی و تیره رائی
در معرض من تو چون درآئی

در معرض آسمان زمین گفت

اینها بزمین چو آسمان گفت
لرزید زمین و در زمان گفت
گر کوکب اگر مزینی تو
یا از گل مهر گلشنی تو
من نیز بدور لاله و گل
دارم ز تو بیشتر تجمل
در تو شب تیره می نمائی

زآیینهٔ ماه روشنایی
بنگر که مراهم از سپاهی
در عین صفا جنابک خواهی
چون چشمهٔ مهر می درخشد
آبی که حیات خضر بخشد
گر هست ترا نجوم زاهر
آراسته ام من از جواهر
گر کوکبهٔ تو از بلندیست
در پستی من صد ارجمندیست
من گویم اگر تو صو بجانی

بر من ز چه جنگ میدوانی
هرچند ترا است خودنمایی
باری همه گرد من برآیی
اینجا چه مقام خودستاییست
پیداست که این سخن هواییست
گر فرّخیت ز ماه و مهر است
فخرم ز بتان ماه چهر است
من پیره چشم و مهر و ماهم
زانروی که خاک راه شاهم
این بس بودم که ابرش شاه

چون آب بروی من کند رای
چون هست صد آب روی ازینم
روی تو رواست بر زمینم

در رفتن شه بگوی بازی

چون گفت زمین جواب گردون
دیدم که چو آفتاب گردون
از هر طرفی سوار دیگر
گل روی و سمن عذار دیگر
جولان داده سمند تازی
مشغول شده بگوی بازی

در دست چو سیم هر جوانی
بود از زر ناب صولجانی
ان سپر فلک چو سپهر پسوده
این میل چو شاخ گل نموده
آن جانب گوی روی کرده
قصد زدو برد گوی کرده
ان جای یکی دگر نموده
در گوی زدن هنر نموده
آن گوی ز پیش این ربودی
این لعب دگر بآن نمودی

هر گوی که آن ز راه بردی
این بر سر چالگاه بردی
بهر زدن و ربودن گوی
دیدم که دو صولجان ز هر سوی
قلاب صفت فتاده در هم
انداخته خم چو زلف در خم
چوگان شده همچو پایه داری
دیوانه ز دست هر سواری
وز تاب هر آفتاب رویی
گوی از سر چال کرده سویی

القصه

در گفتن حسب حال گوید

القصه چو آن بساط دیدم
جمعی همه در نشاط دیدم
صد گونه خیال داد پستم
در حال میان بفکر بستم
چون گوی به گوشهٔ دویدم
چون تیشه زبان خود کشیدم
تا گوی سخن تراشم از جان
در خدمت شه بهم بمیدان
خورشید سپهر ماه پیشند

سلطان جهانیان محمد
شاهی که چو برگرفت چوگان
که گوی شد و سپهر میدان
آن لحظه که پا بزین درآورد
گرد از کرهٔ زمین برآورد
چون ابرش بادپا برانگیخت
گویی که بباد آتش آمیخت
چوگانی شه که در تکاپوی
از توسن چرخ می برد گوی
در جستنش ار نه سپهر کشیدی

هم گوی سپهر بر دویدی
چون گوی سپهر گرد بجستی
میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق
باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سم او
آویخته صرصر از دم او
گو بیست و بیست گاه چوگان
بر گوی زدم کشیده چوگان
هر گه که دوید در بر گویی

گردیده ز سپهر غلغلش سرکوی
آن نخطه که در نبرد رفته
صد باد صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل درگذشته
وز بحر چو باد برگذشته
آن کوه نورد روزناورده
هر سر که بدیدست و پا درآورد
دیده فلک از کنار میدان
یک گوی میان چار چوگان
آن عرصه که شاه گوی بازد

یاتازی

یا تازی تیز کوشش تازد
میدان سپهر دشتش توان گفت
ذروهٔ دولتش توان رفت
آن صحن که جایگاه ماهیست
جولان که پای پادشاهیست
گویی که هلال و اسپهانش
میدان شهیست و صولجانش
چوگان فلک که زرنگارست
سرگشتهٔ گوی شهریارست
گویی که زدشه از سر هنر زد

بر لوح جبین ماه پر زد
آن داغ که بر جبین ما پیدست
گوی تو که زخم گوی شاه پیوست
هر گوی که زد شه جهانش
انداخت چو مه بر آسمانش
نا آمده بر زمین بر و تاخت
زد باز و بر آسمانش انداخت
از صولت صولجان سلطان
گردون شده همچو گوی گردان
هر گوی که زد شه جوانمرد

خورشید

خورشید نهفته گشت در گرد
چوگان سپر خود به رسپاند
خود را چو به گوی شه رسانده
بر گوی چو صولجان رسید
او از بر آسمان رسید
گوی مه از آسمان فتاده
رخ بر سم اسپ شه نهاده
زیبد ز برای عرصه شاه
گز غایت مهر آورد ماه
هم گوی ز کوهر کواکب

هم میل ز راز شهاب ثاقب
دارند اثر فتوحش امید
چوگان هلال و گوی خورشید
تا گوی زمین و آسمان هست
چوگان هلال در میان هست
این شاهسوار عرصهٔ رزم
وین گنج نثار مجلس بزم
پیوسته خجسته حال بادا
چوگان وی او هلال بادا

آغاز کتاب حالنامه

گویای هنرور سخن سنج
گر در سخن برون دهد گنج
فرمود که در اوان پیشین
از جمله خسروان پیشین
در عرصهٔ عصر بود شاهی
دارای جهان جهان پناهی
چون شهر بتیغ چین گرفته
آرام در آن زمین گرفته
تنها نه همان گل زمین داشت
صد شهر دگر ورای چین داشت

هر جا شتکهی بر آستانش
صد خوان عطا کشیده خوانش

زیبنده چتر بود و چوگان
گوی از همه برده زور میدان

گردون حشمی ستاره خیلی
هر لمعه ز تیغ او سهیلی

بر ماه کشیده بارگاهش
مشکین شده چنبر گرد راهش

محتاج درش هزار خاقان
فغفور یکیش از وشاقان

آن

آن شاه که از بلندی بخت
بالاتر از آسمان زدی تخت

چون ماه دو هفته یک پسر داشت
کز مهر جمال بیشتر داشت

ماهی که تمام دلبری بود
در صورت آدمی پری بود

شایستهٔ تاج و تخت شاهی
گل دسته از درخت شاهی

شیرین سخنی که داد بر باد
از سنگدلی هزار فرهاد

لیلی زلفی که داشت مفتون
در سلسلهٔ هزار مجنون
هر گه که سمند برنشستی
زلفی چو کمند برشکستی
آهو به کمند او فتادی
در پای سمند او فتادی
صد ترک ختن غلام رویش
صد فتنه به چین و شام مویش
در زلف هزار چین نهان داشت
در هر چینی هزار جان داشت

جان

جان داده بتان چین برایش
آهوی ختن سگ سرایش
نافه گرهی ز گیسوی او
چین فتنه شده بر ابروی او
رویش چو غبار خط نیرنگ
آیینهٔ چین نموده در زنگ
ماه آمده هندوی کمینش
ز خرمن چین خوشه‌چینش
در چین قبا هزار جانش
آویخته موی تا میانش

بت پیش رخش سجود کرد
رخ سوده بخاک و سود کرد
زلفش که فتاده بر زمین بود
در هر شکنش هزار چین بود
هر لحظه ز چشم آهوانه
بر چشم زده صد هزار خانه
صورتگر چین که هر زمانی
بروی قلمش کژ و زمانی
چون صورت لعل او کشیدی
انگشت هزار پی گزیدی

نقش

نقش قد و ابرویش چو بستی
از حیرت آن قلم شکستی
آن مهتر سپهر شهریاری
کز ماه گذشت در سواری
هم رای باسب تاختن داشت
هم روی بگوی باختن داشت
یکدم ز هوای گوی و میدان
از دست نمی‌نهاد چوگان
با حسن و جمال عالم افروز
بر صورت آفتاب هر روز

بیرون رفتی بگوی بازی
جولان دادی سمند تازی
گویند که بود یک غلامش
چون بدر ولی هلال نامش
همچون مه چارده تمامی
در صورت چهرهٔ وی غلامی
هر گوشهٔ ابرویش هلالی
بر ماه ز شب نهاده خالی
در چین شکست ماه کردی
چوگان داری به ماه کردی

چون رغبت بازیش فتادی
چوگان زرش هلال دادی

در رفتن شه بکوی بازی

روزی به نشاط و کامرانی
شهزاده چنین چنانک دانی
بر خنگ سپهر عنان برآمد
چون مه که بر آسمان برآمد
با خیل و سپاه خود برون رفت
با کوکبه ز حد برون رفت
از بهر نشاط گوی بازی

آراست بساط گوی بازی
وانگه ز هلال خواست چوگان
برگوی گرفت راست چوگان
چوگان چو بگوی سر در آورد
در معرکه گوی سر برآورد
چون پای نهاد در سر گوی
گوی از همه روی شد پنجن گوی

در حالت گوی شاهزاده

گفت ای سر من فدای پایت
برباد دهم سر از هوایت

چون از قدم تو سر فرازم
سر در قدمت چرا نبازم
هر لحظه سر وفا ز سر گرفته
از خاک مرا تو بر گرفته
برداشته توام درین کوی
بر خاک ره تو زان نهم روی
از خویشم اگر دهی رهایی
باز از پی من دوان چه آیی
بشنو سخنم که سرسری نیست ح
در پای توام سر سری نیست م

دست تو ز من همیشه بالاست
مرحبا قدمت بسر من احسانست
خاک رهی نکنم سر از حیاتت
عمریست که می پرم ببالت
بر تارک اگر زنی هزارم
خود از تو کجا گزیر دارم
با آنکه نه تو پای بر جای نه
دارم سر آنکه بوسمت پای
گر تو ز سر درازدستی
صد بار سرم اگر شکستی

بی دیدم

بی دیدم اگر سر از تو پیچم
چون سایهٔ تو قرار نیست هیچم
در سایه‌ات اگر درست باهم
زیر قدم تو خاک راهم
تا بود درین صفت وجودم
در تحت تصرف تو بودم
بنیان تو ام ارجمند کردی
آوازهٔ من بلند کردی
بر فرق سرم که راه داری
این پایه ز دست شاه داری

از کوی چو آن شنید چوگان
در حال زبان کشید چوگان
کای خسته روزگار چون من
گردیده تو هزار چون من
زین گونه که سرخ رویم از تو
پیوسته چرا نگویم از تو
از تو سر من چرخ ساید
پایم ز تو بر زمین نیاید
در پای فتادهٔ زیر دستم
من قد ترا چنین شکستم

قدم

قدم که خمیده همچو دال است
از دوستیت گواه حال است
هر لحظه مرا ز دست دیگر
از دست تو سود بر زمین سر
از هر دستی که می توانم
خود را به سر تو می رسانم
دست من و گردن وصالت
پای من و دامن خیالت
دنبال تو جز به سر نگردم
تا سر بود از تو برنگردم

کار من اگرچه درهم از تست
اصل من و فرع من هم از تست
بی تو قدمم شکست گیرد
جز بی تو مرا که دست گیرد
چون نیست قرار هیچم از تو
بر خویش چو مار پیچم از تو
من در پی تو بسر دویده
تو بر طرفی دگر دویده
چون آرزوی تو در سرم هست
دادم سر خود که بود در دست

ور در پی زنگاه گردن من
کج مانده ز دور گردن من
این سر که مراست بر سر دوش
بهر قدم تو دارمش گوش
جای من اگرچه دست شاهست
در حال تو شاه را نگاهست
چون پاسخ یکدگر شنودند
آیین وفا ز سر نمودند
در خدمت شاهزاده آنگاه
بر شکل هلال و هیأت ماه

این از پسر خویشتن قدم کرد
وان پشت ز روی مهد خم کرد

در رفتن دل ز دست درویش

شه زاده در اوج سرفرازی
مشغول بشغل گوی بازی
ناگاه ز گوشهٔ فقیری
درکوی نشسته گوشه گیری
آواره ز مفلسی غریبی
وز نقد مراد بی نصیبی
سودازده سیاه بختی

افتاده

افتاده چو سایهٔ درختی
برهم زده خراب حالی
وز دست زمانه پایمالی
بر پای دلش ز عشق بندی
در گردنش از هوس کمندی
شه را چو ز دور یک نظر دید
حیران شد و حال خود دگر دید
دیوانهٔ شاهزاده آمد
وز راه خرد پیاده آمد
هر بار که سوی شه نگه کرد

وز گوی سپهر سنگ روبه گرد
چوگان چو گرفتی آن پری روی
آن شیفته ربوده چون گوی
گرد آمدی و سپهر دیدی
هر دم طرفی دگر دویدی
در بازیش نگاه میکرد
می ریخت سپهر سنگ و آه میکرد
پیراهن صبر چاک میزد
در عشق دم از هلاک میزد
از دیده دُر خوشاب میریخت

نی در که عقیق ناب میریخت
بر چهره زر روشش از خط آل
گویا شده بود صورت حال
چادشکه بود محرم شاه
آن حال نگاه کرد ناگاه
زان شیفته خواست حال پرسید
دیدش در اشک و مهره برچید
گفت آه چه بازیی فتادش
زین مهره کجا بود گشادش
هر گونه بلا بود درین کوی

در کوی بلا کسی نهد روی
زین ورطه که عقل پی نه چون برد
جان مشکل ازین توان برون برد
این بادیه را کران نباشد
بیرون شد ازین جهان نباشد
ترسم که بجان رسد زبانم
کین قصه بگوش شه رسانم
کان دو شده را بخون نشاند
گر باد بگوش او رساند
جادوش اگرچه پیرزنکه داست

زادی

از چشم فراستی که شه داشت
حال دل آن زپا فتاده
دریافته بود شاهزاده
بر کوی که صوبجان رساند
کو حالت گوی را نداند
دل را که بدلبری سپارد
گر مهر دلش نگه ندارد
بر صید که زد خدنگ کاری
کشتش دل انکشید بر شکاری
شهزاده به دل نوازی امروز

بهمه دل آن غریب دلسوز
گوی از همه روز بیشتر باخت
وانروز برغبتی دگر باخت
بر چرخ چو گوی مهر در گشت
شهزاده عنان کشیده برگشت

در شرح غم و فراق درویش

درویش چو گوی بر زمین ماند
حیران شد و روی بر زمین ماند
جایی که نشان گوی شه یافت
انجا سر خود چو خاک ره یافت

خاکی که اثر ز گوی شه داشت
برداشت بدیده و نگه داشت
افتاده چو گوی بود بر جست
زد بر سر خود چو صولجان دست
کرد از سر حال ناله آغاز
وز ناله بلند کرد آواز
گفت از خودی خودم ملالست
حالم دگرست این چه حالست
بد حالم و همچو گوی پامال
یارب که مباد کس بدین حال

عشقم چپ و راست میدواند
حالی که مراست گوی داند

زان به که فسانه گوی گشتم
افسانهٔ شهر و کوی گشتم

گوی دل خود ز دست دادم
در معرض گفت و گو فتادم

از من بر شه سخن که گوید
من کیستم و ز من که گوید

مرغ دل من شکسته بالست
چون گوی شکسته خسته حالست

پا از سر و سر ز پا ندانم
سرگردانم بگوی مانم

گر زانکه رسم بکوی حالی
با او گویم که کیف حالی

ای بار خدای حال گردان
هجران مرا وصال گردان

فردا که شه این طرف نهد روی
خواهم بر اسپش فتاد چون گوی

یا گوی برون برم ز میدان
یا سر بنهم چو پا بمیدان

زین گونه بخود خیال می بست
صد نقش ز روی حال می بست
هر دم ز غمی نو ناله می کرد
وز دست فراق ناله می کرد
شخصی ز همه سپاه همدمش بود
کو در همه حال محرمش بود
چون همدم دید پر ز ناله او
از دور شنید ناله او

در حالت گوی و مرد درویش

از راه وفا به پیش آمد

چون آینه روبرویش آمد
در گرد نهفته دید رویش
در هم زده یافت موی بر مویش
گفتا که بگو چه حال داری
سودای که در خیال داری
گوی ای زنخ که در خیالت
گردید و ربوده گشت حالت
بهر که نشسته بدین روز
وز آتش کیستی بدین روز
آخر تو سبک کدام گویی

آتش زده کدام رویی

تو مهر کدام ماه داری

تو رو بکدام راه داری

تو صید کدام شهسواری

آهوی کدام لاله زاری

در عهد کدام بی وفایی

در عشق کدام دلربایی

این ناله و آه و زاریت چیست

بی صبری و بی قراریت چیست

آن شفیته حال در جوابش

گریان

گریان بهزار اضطرابش

گفت از رخ زرد و اشک آلم

معلوم کن و مپرس حالم

حال دل ریش رو برویم

گوید در اشک من چگویم

هم کار دلم بجان رسید

هم کارد باستخوان رسید

این دیدهٔ اشکبار بنگر

وین روی چو لاله زار بنگر

روز من و روزگار من بین

بستان من و بهار من بین
ره گم شده در دلم نفس را
این حال مباد هیچ کس را
آن حال چو دید همدم او
زد آه و گریست بر غم او
دانست که حالش از چه زار است
در قید کدام شهسوار است
گرد از ره یاریش ملامت
کای رفته ز کوچه سلامت
اینجا قدم استوار باید

گر

گر سر برود قرار باید
از رفتن سر بگوی در عشق
آخر چه سر و چه گوی در عشق
بحری که درو دو کون غرق است
اینجا سر و گوی را چه فرق است
این گوی محبتست ازین گوی
نتوان سر خود گرفت چون گوی
چون گوی بگوی عشق بازی
سر باز که نیست عشق بازی
زین درد که هر نفس توان مرد

یک تن نشنیده‌ام که جان برد
گر تیغ کشد نکشد سر از یار
صد سر بچوی بود درین کار
چون این سخنان شنید درویش
خط در سر جان کشید ز روپس
زین حال بحالتی دگر گشت
وان درد که داشت بیشتر گشت
بر صبر قرار داد دل را
بر داون جان نهاد دل را
با دل غم روزگار خود گفت

وانگاه

وانگاه زجان بیصار خود گفت
یک پسر نه کرم نزار باشد
صرف ره شهریار باشد
جانم چو رود زپیکر من
خواهم که ز دیده و سر من
در عرصهٔ شاه گوی سازی
تا شاه کند به گوی بازی
وانگاه مرا ز روی یاری
در منزل خاک چون سپاری
از روی وفا و مهربانی

بر تربت من اگر توانی
گوی ز پی بهی و صولجانی
گز بار پدرم بود نشانی
ز ایشان چو بهمدمش سخن رفت
پس بر سر حال خویشتن رفت
بر سوی بجست و جوی میگشت
بر روی زمین چو گوی میگشت
می تاخت چو گرد گرد میدان
می باخت ز درد آه چوگان
وز حسرت مره گوی آتشینی

غلطان گردی بهر زمینی
بر هر طرفی که راه کردی
حیران بزمین نگاه کردی
ناگاه ز دور دید گویی
سرگشته و خسته دل چو اوی
سرگشته گوی بیقراری
رقاص بساط خاکساری
بر خاک نیاز رو نهاده
وز پی همه آرزو نهاده
از چرخ بسی جفا کشیده

در عاشقی اندها کشیده
گرد ستمش برو نشسته
آوازهٔ او فرو نشسته
خشک و تر روزگار دیده
دردسر بی شمار دیده
صد کوب ز روزگار خورده
صد زخم ز دست یار خورده
در کوی وفا دویده عمری
بر باد هوا دویده عمری
هم کرده بباد هم عنانی

هم کرده بخاک پیر گرانی
درویش دوید بر سر او
وز پای نشست در بر او
تا حال گذشته باز گوید
با گوی شکسته راز گوید
القصه بگوی از دل ا گفت
وز عجز خود و نیاز خود گفت
چون گوی شنید گفت درویش
بر خاک قدم نهاد درویش
از فرق نخست راه رفتش

وانکه بزبان حال گفتش
کای آشفته ستم کشیده
صد گونه بلا و غم چشیده
بردار ز خاک راه رویم
تا پیش تو سر گذشت گویم
گویم چه گذشت بر سر من
وز چرخ چه گشت بر سر من
من نیز ولی شکسته دارم
همچون تو درون خسته دارم
آن روز که حال من نکو بود

در پیش

در پیش شهم صد آرزو بود
صد بار بدور من به و خور
از سنگ زوند بر زمین سر
امروز که ریخت آب رویم
فرقی بنود ز خاک کویم
از گردش آسمان دوار
ناگاه آمد سرم بدیوار
از بازی چرخ این عجب نیست
دنبال کدام روز شب نیست
گر روز شبست و گر مه و سال

پیوسته کجا بود بیک حال
هر گرچه بدان کمال باشد
که بدر ویکهی هلال باشد

در صفت صولجان و درویش

از کوی چو در گذشت درویش
چوکان شکسته دید در پیش
افتاده و پا دراز کرده
پیوند ز یار باز کرده
از دست شده ز کار مانده
وز پای فتاده زار مانده

10

سپر باختن اختیار کرده
سر در سر عشق یار کرده
چون زلف بتان فتاده در پای
سر داده بباد و پای بر جای
از جور سپهر خم گرفته
در پیش ره عدم گرفته
پا در گذر بلا نهاده
سر نیز بجای پا نهاده
پا در گل و مانده سر بزانو
یکی روز قدم نه زور بازو

بر خاک نهاده پهلوی خویش
انداخته چین بر ابروی خویش
درویش که حال از او بر داشت
از مهر سرش ز خاک برداشت
در صورت حال او نظر کرد
آهی زد و حالتی دگر کرد
آن بیهده گرد درد پرورد
برداشت خروش از سر درد
حال دل خود به صولجان گفت
از دل نه که از زبان جان گفت

چوگان

چوگان چو شنید حالت او
پر حال شد از مقالت او
سر تا به قدم همه زبان شد
آنجا همه تن زبان توان شد
گفتا که بدین خمیده قامت
روزی گذرد چو صد قیامت
من هم غم بی شمار دارم
صد شکوه ز روزگار دارم
روزی که بدست شاه بودم
پر بر سر گوی ماه بودم

که بر سر دوش شاه بودی
که سرزنش ملال کردی
که در پی گوی حال کردی
امروز که مانده بر زمینم
بر خاک نشسته اینچنینم
کس را چه خبر ز زاری من
وز خواری و خاکساری من
درویش چو دید زاری او
وان خواری و خاکساری او
اشک و مژه گوی و صولجان کرد

هر گوی بگوشهٔ روان کرد
از سیم سرشک گوی میساخت
در صحن دو دیده گوی میباخت
چندانک ز حال خویشتن رفت
آبش ز دو دیده بیش میرفت
میرفت و زمین بدیده میرفت
حال دل غمرسیده میگفت
با همدم شب مقالتی کرد
میگشت چو گوی حال میکرد
میدان ز دو دیده آب میزد

وز هر مژه راه خواب میزد
چون گوی بهر سبیل میگشت
وز دیده بگرد میل میگشت
که بر سر دو دیده خاک میکرد
که خاک بدیده پاک میکرد
که بر سر حالگاه می‌رفت
که بر سر راه شاه می‌رفت
تا روز دگر که خسرو چین
از مهر نمود گوی زرین

چوگان بازی شه دگر روز

شهزاده چو از خواب برخاست
چون مهر رخ جهان بیاراست
پوشید یکی قبای چینی
وز غایت لطف و نازنینی
بر فرق نهاد تاج شاهی
بربست کمر چنانکه خواهی
از زر کمری که بر میان بست
گویا که بخون آن جوان بست
خالی چو بنود از حیادش
هیچ اسپ نظر کند بجاش

زان روی بدی چو آفتابش
امروز برفتن اضطرابش
زین گفت نهند بر سمندی
کش برج دو سپهر نعل بندی
زین نرم روی فراخ گامی
آراسته از زرش لگامی
گردون گردی زمین نوردی
گر چشمهٔ مهر آب خوردی
آهو روشی پلنگ خویی
چوگان وی و گرد همچو گویی

در پویه ز باد گوی بردی
میدان هوا زمین شمردی
نی آب برابرش دویدی
نی باد بگرد او رسیدی
بر کوه ز جا بکی ستادی
جا بک تر ازو نبود بادی
چون باد نبود اگر قرارش
شهزاده چو باد شد سوارش
پیش و پسش از تبار سپاهی
هر یک چو ستارهٔ و ماهی

بر دوش گرفته برجوانی
مانند هلال صولجانی

در حسن ز مه زیاده بودند
هم بازی شاهزاده بودند

این حلقهٔ زر کشیده در گوش
آن حلقهٔ زلف بر بنا گوش

این جعد سیاه تاب داده
آن خنجر غمزه آب داده

این طرف کلاه برشکسته
آن بر گل تر کلاله بسته

این

این دست ز سیم تاب برده
آن گوی ز آفتاب برده

این گوی نموده از زنخدان
آن از پی زلف کرده چوگان

این کرده بزه کمان ابرو
آن کرده گره کمند گیسو

این صف شکن بتان چینی
وان غیرت لعبتان چینی

این برده بگوی سیم غبغب
صد دست گرو ز ماه نخشب

آن برده ز لعبت خطایی
صد بار سبق به دلربایی
شهزاده و آن بتان که بودند
چون ماه و ستاره‌ها نمودند
نظارگیان ز هر کناره
دیدند به گرد او ستاره
شهزاده چو دید از کنار میدان
انداخت نظر بگوی و چوگان
چوگان سر خود نهاد بر دست
گوی از شادی بجای می جست

در خدمت آن بتان مه روی
آرام نداشت بر زمین گوی
شاه از همه گوی حسن می‌برد
میدید ز دور و خلق می‌مرد
گویی که شه از میان ربودی
آن در خم صولجان نمودی
چوگان هلال و گوی گردون
با صورت نون و نقطه نون
یا صفر و الف که در بر هم
افتاد و نمود در خور هم

یا ماه ببرج تو امان بود
یا مهر بخانهٔ کمان بود

یا طره و خال در بر او
یا قامت عاشق و سر او

شهزاده و گوی و حال کردن
درویش و سماع و حال کردن

شهزاده و صولجان و جولانی
درویش چو گوی پای کوبانی

شهزاده و قصد گوی بردن
درویش و خیال جان سپردن

شهزاده بگوی جستن مغرور
درویش و بعشق بازی از دور

شه گوی زدی و حال دیدی
درویش بصد خیال دیدی

کاشم سپر و دید گوی بودی
تا شاه بصولجان ربودی

در باختن روان درویش

ناگه چو نگاه شاهزاده
افتاد بر آن زپا فتاده

صد شوخی و دلبری نمودش

شهزاده

وز چستی و چابکی نمودش
گوی بکرشمه سویش انداخت
وانگاه بناز بر سرش تاخت
بر خاک نشسته بود درویش
وانداخته سپر چو صولجان پیش
آتش زده بود و مضطرب حال
افتاده چو لاله بر زمین لال
زان بی سر و پای چو گوی خود جست
برجست چو گوی از زمین چست
زین حال خبر نیافت مجنون

وین سلسله در نیافت مجنون
این درد کجا کشید فرهاد
وین زخم کجا چشید فرهاد
آن بیهده گوی بی سر و پای
آن خاک نشین بادپیمای
میگشت بهر طرف چو گوی
ناگاه نهاد سر در آن کوی
چون گوی هزار بی سرش گشت
تا حال چنان میسرش گشت
جان داد و گرانی از جهان برد

دستی زد و گوی از میان برد
دل داد نخست و جان ز دنبال
آخر همه را همین بود حال
تا مرحله که هست در پیش
رخت از سر حال بست درویش

در حالت شاه بهر درویش

آن حال چو دید شاهزاده
فی الحال ز اسب شد پیاده
چوگان بشکست و گوی انداخت
میدان دل از نشاط پرداخت

سر رشته عیش داد از دست
چوگان طرب نهاد از دست
بر خاک نشست و زار بگریست
چون ابر که در بهار بگریست
بر برگ سمن گلاب میریخت
سیاره بر آفتاب میریخت
از تاب دل اضطراب میکرد
ه گرمی آفتاب می کرد
در عشق اگرت خبر ز خویشست
از جانب دوست عشق بیشست

در وصف کمال عشق درویش

شه را چو نظر بجمال او بود
هم بر سر خاکگاه فرمود
کز راه وفا کنید خاکش
جایی ز برای چشم پاکش
ما من چو بدین طرف گرایم
گرد سر خاک او بر آیم
در خاک چو پیکرش سپارید
بر خاک بجنون دل نگارید
کین بود که داد داد در عشق
پا بر سر سر نهاد در عشق
این بود که جان فدای دل کرد
سر صرف ره هوای دل کرد
این بود که قدر عشق دانست
برخاست ز کوی سر توانست
این بود که نقد جان روان ساخت
دل کرد گرو بعشق و جان باخت
وین گونه کسی که عشق بازد
معشوق بعشق او بنازد

رمزی ز رموز عشق گوید

ای بسته میان بعشق بازی
در عشق بود کمینه بازی
نقد دل و جان ز دست دادن
سر باختن و ز پا فتادن
عاشق نبود که جان نبازد
در سر کوی روان نبازد
عاشق ز بلا گذر ندارد
اندیشهٔ جان و سر ندارد
عاشق که بترک سر بگوید
از عشق به از سخن نگوید

زین

زین حال که گفتمت نشانی
گر عاشق عارفی بدانی
آن را که به عشق اهتمامیست
در عشق همین قدر تمامیست
چون قامت من ز دست دوران
خم یافت بسان نون چوگان
پنجاه گذشت پس سال عمرم
یک نیم شکست بال عمرم
چوگان فکر آزمودم
گوی سخن از میان ربودم

زاندیشه در خیال سفتم
وین نامه ز روی حال گفتم
گفتم سخنی که زو بگویند
ارباب دلش بدیده جویند
هر شب که درین خیال بودم
که بدرد و گهی ملال بودم
یعنی که ز فکرتم تن و جان
که گوی شدی و گاه چوگان
هر بار که یک خیال بستی
صد بار ز جا چو گوی جستی

کوی

گوی سخنم که حال دارد
هم صنعت و هم خیال دارد
زین رو سخنم همه خیالیست
زان روی دگر تمام حالیست
خالی ز خیال نیست حرفی
بی نقطهٔ حال نیست حرفی
حرفی ز خیال نیست خالی
میدان سخن مراست حالی
آنکو سخنی چو موی دارد
با من سپر گفت و گوی دارد

آنکه شه فاضل سخن دانست
و نیک من و او وگوی و چوگان
کو در نظری اگر تواند
تا چند زد و رقصه خواند
دانم که چو این خیال بیند
برخیزد و گوشه‌ای نشیند
این نامه که ساختم تمامش
خالی شده حال نامه نامش
صد نو ز خیال حال نامه
از حال به حال رفت خامه

از حیرت حال نامه من
دیگر شده حال خامه من
این حال که شعر عارفی راست
باید صفتش بهر قلم راست
این گفته که پر ز سحر حالیست
سحریست مرا که آن حلالیست
در اوج بلندی این نه نوبه
گر نشر ز جان گرفت پرتو
کردم بدو نغمه بهر نامش
همچون مه چارده تمامش

این نظم که چون در بیست غلطانی
دررشته برای گوش سلطانی
چون بر عددش قلم نهادم
بر پانصد و ده رقم نهادم
گفتم که کنم زیاده گویی
دل گفت ز روی مهرجویی
کم گوی و لطیف و همچو در گوی
کز اهل صواب نیست پرگوی
ای آنکه معاینه ندانی
تاریخ بیان این معانی

چون

چون کوکب صبح نماید
روشن بود گوی خور نماید
این نقش که طبع بنده پرداخت
وین گوی که از زر سخن ساخت
بادا همه وقت دست گردان
تا گوی سپهر هست گردان
ای بخت سرم بلند کردی
وین نامه ام ارجمند کردی
این حال نبود در خیالم
تا که تو شدی قرین حالم

باعث شده ام درین رسپالہ
کردی به جناب شه حواله
برزخ در دولتم کشودی
برگنج مراد ره نمودی
تا من ز سپهر خیال بندی
گفتم سخنی بدین بلندی
گر گوی سخن همه رسپانم
از غایت لطف شه رسپانم
شه را چو بدین نگاه افتاد
صد بار قبول شاه افتاد

بخشید مرا به لطف بسیار
چو کاینی و هزار دینار
تا هست فلک بقای شه باد
بر دست ملک دعای شه باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
کتبه العبد الفقیر عبد الکریم
بن عبد الرحمن
الخوارزمی
م

١٠٥

از برای فراموشی آن آیت بسیار بخوانند فراموشی

این آیت است

بسم الله الرحمن الرحیم

ولا تمدن عینیك الی ما متعنا به

ازواجا منهم زهرة الحیوة الدنیا لنفتنهم

فیه ورزق ربك خیر وابقی وامر

اهلك بالصلوة واصطبر علیها لا

نسئلك رزقا نحن نرزقك والعاقبة

تمت تمام شد کتاب [illegible]

این کتاب خط سید محمد حسینی [illegible]

[illegible] شده [illegible] تا [illegible] در [illegible]

اگرچه نام او ورد زبانست
ورای لامکانش آشیانست
نگویم کردگار جسم و جانست
چگویم هرچه گویم بس ازانست
بپای ما چه ره شاید بریدن
بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب عجز علم سر فرو برد
که باشم من که یارم نام او برد
زبان از یاد توحیدش زبونست
که از عقل و قیاس ما برونست

خرد حیران شد از کنه صفاتش
منزه دان ز اجرام و جهاتش
ندارم وصف او گفتن نیارم
من این سرمایه در خاطر ندارم
نگویم صانع هفت و چهار اوست
ولیکن عقل را پروردگار اوست
چه مقدار آفتاب آسمان را
بدو منسوب نتوان کرد آن را
چرا گویی زر و لعل و جواهر
ز خاک و سنگ و آب او کرد ظاهر

نبات

نبات از گل تو گویی او بر آورد
نشاید آنچنین اوصاف او کرد
که روح نامیه این کار دارد
گل و شمشاد او بر گل نگارد
دگر باره تو گویی صورت ما
هم از آب منی کرد است پیدا
مگو زینسان از یرا این صنایع
شد از تاثیر اجرام و طبایع
مکن در صنع مصنوعات ره گم
ز جو جو روید و گندم ز گندم

سپهر و عنصر و روح و نما را
خدا خوانی چنین کفرست ما را
که آن جان آفرین داند راز
ندارد در خدایی هیچ انباز
تو عقل و جان ز حق دان ماه و پر چیست
مکن صورت پرستی با و پر چیست
چه گویی کفر و توحیدش کنی نام
خبر یا فته زآغاز و انجام
بدین مایه خردای خام نادان
چرا خود را همی خوانی مسلمان

را

اگر بر حق ازین سان ظن بری تو
ز ترسا و جهودان کمتری تو
نگوید این سخن جز کبر گمراه
ازین گفتارها استغفر الله
خداوند جهان دارای قاهر
یکی دان و یکی زو گشت ظاهر
ز اول عقل را او کرد پیدا
کجا عرش الهش گفت دانا
گروهی علت اولیش گفتند
گروهی آدم معنیش گفتند

مر آن را عالم جبروت نامست
که جبریل مکرم زان مقامست
از یرا خانهٔ یزدانش خوانند
رسول و نامهٔ یزدانش خوانند
نخست از آفرینش برگزیده
خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچه از آفرینش روی بنمود
مر آن را واسطه در عالم او بود
ز اول عقل کل چون شد مشهد
نه یکدیگر بزادند آن دو دیگر

زعقل

مقالات در عقل کل و شرح آن

ز عقل کل وجود نفس کل زاد
ورا حوای معنی خواند استاد
بدان گر جانت با عقل آشنا شد
که این حوا و آن آدم چه ها شد
اگر معنی باشش باز دانی
ورا چرخ ملایک نام خوانی
همو شد فاعل افلاک و انجم
همو جسم محیط و جان مردم
همو لوح و همو کرسی یزدان

هم انسان دوم هم روح انسان
ازان آمد فرود عقل در وا
که زیر عرش کرسی را بود جا
مسیحا گفت خواهم زی پدر شد
جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولی پنهان بدانست
که او فرزند عقل کل و جانست

مقالت در نفس کل

چو پیوستند عقل و نفس با هم
از ایشان زاد اجرام مجسم

بنها

یکی گردون اعظم آنک یکسر
بدو گردند هشت افلاک دیگر
خلاف گردش این هشت گردد
شبانروزی یکی ره گشت گردد
شبانروزی ورا یک دور باشد
بگرداند فلکها جمله با خود
مر این را جنبش اولی بود نام
وزان جنبش زمین را باشد آرام
دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق
بود لیکن نه ادوار موافق

وزین هر یک بود در ده مراتب
نه دیگر یکی را گشته نایب

دگر چرخ ده و دو خانه باشد
ثوابت را در و کاشانه باشد

دگر گردون که باشد جای کیوان
دگر دارد درو برجیس ایوان

دگر بهرام دارد آن دگر شید
دگر باشد بهشت آباد ناهید

دو دیگر یکی تیر و یکی ماه
ترا از حال هر نه کردم آگاه

ازین

گرفته هر یکی عقلی و جانی
بکار خویشتن هر یک جهانی

یکی در ملک یزدان نیک بنگر
که اینها ملک یزدانند یکسر

همه نیک و بد ماهیست از ایشان
فنا را گشته کوته دست از ایشان

شده حیران همه در صنع صانع
همه پیوستگان در شوق مبدع

بگرد نقطهٔ کل در شب و روز
همی گردند چون شمع شب افروز

کند در ما از آن گردش اثرها
رسید بر ما از ایشان خیر و شرها
یکی از چاه آید بر سپهر گاه
یکی از گاه افتد در بن چاه
یکی بی‌پای منبر مال از عدد بیش
یکی با صد هنر درویش و دل‌ریش
ز حجت این سخن را یاد میدار
تو در امکان نشسته پادشه‌وار

در نفس کل فرماید

از ایشان گشت پیدا چار عنصر

ز من

ز من بشنو تو این معنی چون در
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک
که آزادند از این هر چار افلاک
در ایشان سرد و خشک و گرم و تر هست
وز آن پس سرد و تر پس خشک و گرم است
حکیمان اینچنین گفتند با ما
که این چار امهاتند آن آبا
از این چار و از آن نه ای برادر
بشد موجود سه فرزند دیگر
شود پیدا از ایشان رنج و راحت

از ایشان بهم وزیشان چرا حجت
معادن پس نبات آنگاه حیوان
بهم بستند یکسر سر به یکسان
بدریا در و در کان زر و گوهر
کند درویش مردم را توانگر
غذا و میوه و نانست گردوی
پدید آید ازو همی خون در رگ و پی
ستور و گوسفند و گاو اشتر
کزایشان میشود روی زمین پر
همه از بهر انسانند درکار

کشند

کشند زیشان یکی زین و یکی بار
موالیدند ازینها جسم انسان
پدید آید درین شش گوشه ایوان
درای حجت زیبا سخن گوی
که بردی از خلایق در سخن گوی

مقالت در ولادت انسان

چه گفتند آن حکیمان سخن سنج
که بر مردم فشاندند از سخن گنج
که خون ما که آن اصل حیاتست
یکی فرزند حیوان و نباتست

دگر باره مصفا کرد آن خون
وزو خون سپید آید به بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی
که او پالوده زین خونست یعنی
وزان پس در مشیمه چونکه افتاد
فکندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یک ماه او را تربیت کرد
دگر مه مشتری اش تقویت کرد
بشد ماه سیوم بهرام یارش
چهارم ماه و خور صورت نگارش

به پنجم مه کند زهره ورا کار
عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم یار با او ماه باشد
بهشتم زو زحل آگاه باشد
درین زندان تنگ اندر کشاکش
بود جایش میان آب و آتش
پس از نه ماه راوش خجسته
برون آرد ورا زان راه بسته
ازان تاریکدان آید درین جای
جهان بیند خوش و خوب دلارای

سرایی بس فراخ و مسکنی خوش
هوایی بس لطیف و خوب و دلکش
چنان پندارد آن مسکین در این جا
که زین خوشتر نباشد هیچ ماوا
نمی‌داند که زین خوشتر سراییست
که این در جنب آن تاریک جاییست
نبات ار پا بودی بجهد ز جایش
برآید پس تر و تازه نهالش
وزان پس همچو حیوان روزگاری
بجز خوردن ندارد هیچ کاری

سیوم

مقالت در نفس ناطقه

سیوم باره و را جان سخنور
شود پیدا وزو گردد منور
چو خود را می‌ندانی کیستی تو
بگو تا در جهان خود چیستی تو
تویی تو بگو آخر کدامست
تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و سر و سبلت که بینی
تو پنداری تویی نی نی ز اینی
طلسم و بند زندان تو است این

[illegible] [illegible] بیان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
مشقه محمد میرزا

بر وچشم خرد بگشا و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن
نظر در چشم و جان بو العجب کن
زهی نادان که خود را چشم دانی
رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی
بگو بنگر که چیزی بس بدیعی
تویی جان سخن گوی حقیقی
که با روح القدس دایم رفیقی
بچشم سر جمالت دیدنی نیست

ثانی

کسی کو دید رویت چشم معنیست
ز جا و از جهت هستی منزه
ببین تا کیستی انصاف خود ده
بگو تا در کدام اینجا نهفتی
قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفتهایت صفتهای خداییست
ترا این روشنی زان روشناییست
همی بخشد گزو چیزی نکاهد
ترا داد و دهد زان که خواهد
ز نور او تو هستی همچو پرتو

وجود خود برانداز و تو او شو
حجابت دور دارد گر بجویی
حجابت از پس در داری تو اویی

مقالت در اعتقاد حشر

دگر باره ازین ویرانه گلخن
گراید سوی آن آباد گلشن
بدین ره کامدست او باز گردد
ولی باید که نیکو ساز گردد
که در هر منزلی مشکل سوالی
کنند او را ز دیگر گونه حالی

اگر

ارد

اگر دارد جواب آن سوال او
رسید اندر سرای بی زوال او
وگرنه هم دران منزل بماند
نخستین منزل اندر گل بماند
بدینسان می رود منزل بمنزل
گلت سوی گل آید دل سوی دل
ازین ره گر دلت کامل شود باز
رسید او را بهشت و نعمت و ناز
اگر باز گشتن ناتمامی
بآتش در بمانی زانکه خامی

همیشه است اقتضا اندر ریاضت
اگرچه آخر آن باشد ملامت
بهشت و دوزخی دیگر جز این نیست
جز این داند که بارای برین نیست

مقالت در جوهر و عرض

مر آنچه هست ز اعلی تا به اسفل
دو چیز آمد از آخر تا به اول
یکی اعراض و دیگر آن جواهر
چنین گویند استادان ماهر
چه باشد جوهر آن کو هست دایم

بذات خویشتن پیوسته قایم
عرض قایم بذات جوهر آمد
خرد را این سخنها باور آمد
بود قابل عرض پیش فنا را
ولی جوهر بود قابل بقا را
تویی فرع و عرض هم اصل جوهر
همه عالم تو هستی ای برادر
عرض جسمست و از جان جوهری تو
ازان بر هر دو هر دو عالم پروری تو
مسخر کن همه آن را و همین را

حقیقت کن کان او یقین را

مقاله در حواس ظاهر و باطن

بدین این و بدان آن هر دو بینا پس
به تن چشم و به دل جان هر دو بینا
ز این خانهٔ شش سو لدر شد
در اینجا خانهٔ تو پنج در شد
گشاده هر دری در بوستانی
ز هر دری درآید کاروانی
یکی چشمست کو بیند عجایب
شود زان دیدنی رای تو صایب

دل

دگر گوشت که شه راه کلامست
دلت زو با معانی بس تمامست
که از الحان و مرغان ز اوتار
خبر آرند جانت را ز اسرار
دگر بینی که بویی کان پذیرد
دماغ و دل ز بویش ذوق گیرد
دگر نطقست که چون بگفتار
از او گردد همه اشکالها خوار
ز ذوق لمس نیز تست بهره
چو از نرمی که یابد دست بهره

حواس پنج ظاهر اند این پنج و باطن
بود پنج دگر ای یار محسن
خیال و وهم و فهم و حفظ دیگر
که حس مشترک خوانندش ای پسر
خطا بینی تا ازین پنجگانه
توانی راست بین شان گر بدانه
اگرچه اندرین خانه غریبی
ازین هر پنج در ما با نصیبی
ریاضت کش مرانرا راست بین کن
پس انگاهی دیده کانت را یقین کن

چو اینها

چو اینها راست بین گشتند ازان پس
ترا سرمایه این اندر جهان بس
کش ده کرد و انگه چشم بینش
ببینی پردهای افرینش

مقالت در کاملیت انسان

درختست این جهان و میوه ماییم
که خرم بر درخت او برآییم
دگر هستند همچون برگ و بار
طفیل ما شدند اینها سراسر
شرف دارد درخت از میوه آری

که باشد تا ندارد هیچ باری
ز بوی و لذت خوش میوه‌ها را
شرف باشد چنان کز عقل دارا
نیابد مرد جاهل از جهان کام
ندارد بوی و لذت میوهٔ خام
مشو خون میوه‌های نارسیده
سقط هرگز باشد چون گزند
سقط باشد دریغ انجه خامند
حکیمان میوه‌های خوش طعامند
درختی بس شگرف و میوه‌دار است

مر او را باغبان پروردگار است
نخواهد میوه جز خوش بوی و شیرین
ببیند از دو سقطهای بدآیین
سقط خوار است خوار آنرا رها کن
تمامی جوی و خود را پربها کن
هر آن میوه که بنود طعم و بویش
نباشد باغبان در جست و جویش
ترا لذت ز علم است از عمل بوی
کمالیت تو از علم و عمل جوی
اگر از چشمهٔ معنی خوری آب

شوی در باغ جنت میوه‌ای به
وگر باشی سقط در خاک مانی
معذب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان شهنشاه
چو خاکی خوار باشی بر سر راه
بر آتش همچو چوب خشک سوزی
اگر هیزم خر در اباز دوزی
اگر خواهی که یابی دانش و هوش
مکن پند حکیمان را فراموش

در مراتب انسان گوید

بنی ادم

بنی ادم گروهی بس لطیفند
حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از گوهر پاک
شرف دارند بر خاصان افلاک
هم از نفس و هم از عقل و ز اجرام
ز چار و سه که اول برده‌ام نام
همه در ذات انسان هست حاصل
کلش ظلمانی و نورانیش دل
مر این را عالم صغرا بود نام
مر این را عالم کبرا بود نام

شده بر آفرینش جمله سالار
بمعنی هم جهان و هم جهاندار
پس و پیش و نهان و آشکار اوست
شناسای خود و پروردگار اوست
همه هم محدثند و هم قدیمند
همه هم جاهلند و هم حکیمند
اگرچه آفریده زان واینند
زخود هر لحظه چیزی آفرینند
چنیند انبیا و اولیاشان
که ارزد هر دو عالم خاک پاشان

در ایشان

در ایشان هست دشمن کین‌خواه دائم
که غافل دیو مردم گویدش نام
بفعل ابلیس و در صورت همچو آدم
بصد پایه ز گاو و خر پس و خر کم
بلی هستند ازین زشتی پریشان
مدار این جهان باشد بر ایشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن
ز شیطان لعین ور زرق کردن
ز جان و تن دل بیدار ایشان
بجز آنکار زخاصان کار ایشان

تنیست و جان ممیز آدمی را
کزین دو یافت پیشی مردمی را
دل او گر ز مرگی کشت جان را
بیابد او بقای جاودان را
مقام او در آنجا نار و نور است
که آنجا راحت آباد پر سرور است
چو او با روح گیرد آشنایی
رسد در دار ملک روشنایی
دگر شد در هوای تن گرفتار
تو آنکس را بجز شیطان مپندار

چو گاو

چو گاو و خر بخواب و خورد خرسند
طبیعت پای جانش را شده بند
عوام الناس پس یکسر همچو دیوند
از ایرا با خروش و با غریوند
بدین در پایهٔ حیوان بماندند
بظلمت خوار و سرگردان بماندند
بکوش ای دوست تا زینسان نمانی
بظلمت خوار و سرگردان نمانی
بدان خود را اگر خود را بدانی
نه خود هم نیک و هم بد را بدانی

شناسای وجود خویشتن شو
پس آنکه پرفراز انجمن شو
ندانی قدر خود زیرا چنینی
خدا بینی اگر خود را ببینی
ترا نه چرخ و هفت اختر غلامست
تو شاگرد تنی حقی تمامست
برو بگسل ز لذات بهیمی
اگر جویای آن خرم نعیمی
جو مردان باش و ترک خواب و خور کن
چو سیاحان یکی در خود سفر کن

که باشد

که باشد خواب و خور کار بهایم
بمعلومات شد جان تو قایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی
ببین خود را جهانی بشگفتی
تفکر کن ببین تا از کجایی
درین زندان چنین بهر چرایی
قفس بشکن برج خویشتن شو
چو ابراهیم از بت بتشکن شو
تو زینسان آفرینش بهر کاری
دریغ آید که مهمل برگذاری

ملک فرمان بر شیطان در لعنت
ملک خدمتگر دربان در بعثت
چرا باید که عیسی کور باشد
خطا باشد که قارون عور باشد
تو داری اژدهایی بر سر گنج
بکش این اژدها فارغ شو از رنج
اگر تو تشنه‌ای بدزهره باشی
ز گنج بیکران بی بهره باشی
ترا در خانه گنجست و تو درویش
ترا هم بد پیست و تو دگر کیش

تو در خوابی کجا افتی بمنزل
طلسم آرایی و از گنج غافل
بسنگ بشکن طلسم و گنج بردار
بکش رنجی و از خود رنج بردار

مقالت در عزلت فرماید

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش
رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ
یکی مرغست و خوانندش سی مرغ
بود راز ترا کس چون تو محرم

قدم بر تارک این هر دو بر زن
منه سر بر جان خوبان زر و زن
بکاری بر نیاید خویش و پیوند
بریدن بهتر است از خویش و پیوند
پدر روان عقل را و نفس مادر
میازار این دو کس را ای برادر
اگر در بند چار و پنج مانی
بدان کاندر بلا و رنج مانی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان
دلت زین بند تا آزاد گردان

گرت

گرت باید که وصل یار یابی
بترک سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجر است
شب هجران او را روز فجر است
تو تا خرم نشینی در فراقش
کجا باشی ندیم و هم وثاقش
هوس بازی مکن گر وصل خواهی
بترک فرع گو گر اصل خواهی
تو تا در راه ننهی گام اول
نباشد بر تو رازش را معول

دو سپو دارای یکی سر بر نتابد
یکی دل با دو دلبر سر بر نتابد

در تبدیل اخلاق

درین زندان حریفی چند با تست
کزان یاران جدایی بایدت جست
یکی حرص و دوم بخل و سیم آز
چهارم خشم و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد سر هفت یارت
گزین یاران خلل پذرفت کارت
ازینها بگسل و یاری دگر جوی

ز نعمان

ز نعمان بزرگی نامور جوی
تواضع بس کرم انگه قناعت
کم آزاری و پس پرهیز و طاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند
بگسل زانها و با اینها بپیوند
ترا این نیک خواهند آن بدخواه
تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن
ز بدخواهان خود خود را بری کن
اگر زینسان شوی بر خود خدیوی

وگر زیشان نه دور و که دیوی

در نصیحت

چه خوش زد داستان آن موبد پیر
سخنهای چنان در گوش جان گیر
هر آنکس را که باشد راهبر بوم
نه بیند جز که ویرانی بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری
مکن با جان خود زنهار خواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان
بنا کن خانه در کوی حکیمان

زیرکان

ز نیکان نیک باشی وز چنان خس
ز دونان دون شوی مار چنان کس
ازین بی دانشان بگسل حریفی
ظریفان را طلب کن کز ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان
که زندانست با نااهلان بستان
ز زندان و حریف جنس مگریز
ز بستان و ز نااهلان بپرهیز
اگر دانا بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار و برادر

نیابد دشمنی از مرد عاقل
نشاید دوستی با مرد غافل
رفیقی من درین منزل ندیدم
حقیقت دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان ریایی
بریدن بهترست از آشنایی
همه یار تو از بهر زر باشند
پی لقمه هوادار تو باشند
ز تو جویند در دولت معاونت
گریزند از بر تو روز محنت

عزیزی تا که داری زر و دینار
چو دینارت نماند گشتی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند
زبانت بهر سود خویش خواهند
سبک روحی چو باشی مرد سلطان
چو کار افتاده هستی گرانجان
چه جویی دوستان چون زره را
که نگشایند از کارت گره را
بپر دو گرم در کارت نمانند
که گر مار او پر ماران نشانید

بکام دوست راز دل بپوشند
بکار دوستان با جان بکوشند
فرو بندد کمر در مهربانی
برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستان را
کند یکرنگ دل را و زبان را
نباشد دوست جز آیینهٔ دوست
بجان و دل همو این و همین اوست
بهم دانا و نادان کی بود خوش
بکجا دو ضد نباشد آب و آتش

دو نادان

دو نادان گرچه باشد یار و همدم
زناگه دشمنی جویند با هم
دو دانا چون که با هم یار باشند
همیشه محرم اسرار باشند
دمی آزار یکدیگر نجویند
دروغ و هزل و بد با هیچ نگویند
نخیزد دشمنی الا ز بدبان
تو بدبان بر زبان هرگز مگردان
مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود زنهار تیشه

هر آنکس را که گفتارش دروغست

ز نور عقل رویش بی فروغست

وگر از اکابر باشد هزل گفتار

نیابد نزد مردم جاه و مقدار

وگر شاهی برد هزل آبرویت

وگر ماهی کند چون خاک کویت

طبیعت هزل جوید لیک جان جد

خوش آید هزل و را این هزل از جد

بسخن گر وی حشر در افتخار است

بجنس هزل و بدیان سخت عار است

بمیرد جان از این هزل همه روز

ز جد گردد چو جان طبعت دل افروز

زبان کن ظلم را و عدل کن زین

که باشد بیکان بیداد و بی دین

بخون و مال مردم چند کوشی

پی نام منصفی تا چند نوشی

ده خواری به زین سرای عاریت برد

بجز ده گز خود اکنون کی تا برد

مکن شوخی بدار از خویشتن شرم

سگان باشند بدخوی و بی آزرم

مشو غماز کس نزدیک شاهان
بترس آخر ز آه بی گناهان
مکن تهمت بترس از روز محشر
که فردا باز پرسند از تو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده
شنیده کی بود همچون که دیده
اگر با دینی و با دین آشنائی
تو برهان خواه و بر تقلید مگرد
نه بس کاریست آخر ناشنیدن
بحد ثانش باید بگرویدن

چه گویی کین روایت میکنند آن
ز بید از خالد و خالد ز عثمان
دری بر تو نخواهد زین گشودن
نه معنی خواهدت زین رخ نمودن
پر است پر ز تمنا لیست تنزیل
تو ز تو تفسیر خواندستی نه تاویل
صدف داری نگردی نیک در گوهر
غرض دیدی نگردی با جوهر
طلب کن اصل برهان و دلایل
کز او روشن شود امر اوایل

نشاید شد باندک مایه راضی
که داری یاد قول اهل ماضی
ببین باری که تا ایشان چه گفتند
بدل یاقوت با خر مهره سفتند
زهی جاهل که عالم نام داری
تو این علم از برای دام داری
بشیدی علم کردن نام سپاکوس
خرد بر علم تو میدارد افسوس
روانت بی خرد ماند از حقایق
ترا فردوس باقی نیست لایق

تو گوری

تو گوری رهنمای تو دلیلست
چو باشد بی دلیل اعمی ذلیلست
دلیلت حجت چون و چرا کن
سخن زان مرتبه فوق سما کن
ندارد هیچ سود از گفت و گویت
چو جدی نیست اندر جست و جویت
سخن کم گوی و بس کن زین خرافات
مقامات اصل دارد بی مقالات
چنان دان کز هزاران سال پوی
که هرگز ره نیابی تا نجویی

بجستن گوش هاتن تا چند گفتن
حجاب از پیش باید گرفتن
تو در فر خار و مطلوبت نوشاد
در اینجا از چه داری بانگ فریاد
نگهبان سرت گشتست اسرار
اگر سر بایدت سر را نگه دار
زبان در بسته بهتر سر نهفته
نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم هلاکست
وزو در سر خود اندیشناکست

بگو

بگو با جاهلان اسرار یزدان
کجا دانند دیوان قدر قرآن
بر از جهل اگر در دولت رازست
که دست جهل پس محکم درازست
بگوید راز هر کو هست بخرد
مگر پیش حکیم و مرد موبد
بقدر عقل هر کس گوی با وی
اگر اهلی مده دیوانه را می
مگو اسرار با جهال مغرور
که باشد دار جایت همچو منصور

چو یابی محرمی با او بکن فاش
ولیکن راز پنهان کن ز اوباش

سخنهای مرا داننده خواناد
ز چشم بی خرد پوشیده ماناد

چو بکر بست این سخن مستور بهتر
ز نامحرم جمالش دور بهتر

بچشم ناکسان رویش نزیبد
بجز اهل خرد شویش نزیبد

خرد کاهل نبرد زر و زین را
کجی و انگاه تاج گوهر آگین

بگنجینه

بگنجینه و سپند و تاج فرزر
نزیبد تاج شاهی بر فر برزنها

نگوید با خرد با بی خرد راز
بگنجشکان نشاید طعمهٔ باز

کلامت راز با اهلان بپرسر
تو با نااهل تا باشی میامیز

نشاید شد بجاه و مال مغرور
چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور

مکن تکیه بر اقبال زمانه
که این برکس نماند جاودانه

اگر جانت ز بون مال و جاهست
ترا آن مال مار و جاه چاهست
ازین معشوق هر جایی چه آید
که هرگز با کسی دایم نپاید
مده دل این عروس بی‌وفا را
که شوهر کشش دون دغا را
مشو فتنه برین ملک دو روزه
بخون کرگسان مگشای یوزه
بسا کس را که شد او مرد مانده
چه داری مهر او در دل نشانده

مگر در سپنداری ای اشر هش
که خونی مهربانی پدر کش
نپاید تاج و تخت و گنج و دیهیم
نماند گوهر و لعل و زر و سیم
نه با که بگذری و در گذاری
چرا اسپر دشمن خود را سپاری
ز مال و ملک خود بردار کامی
چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور روزی مخور غم
که بسیار است برخورداری از کم ❊

نصیب خویشتن دار از دو گیتی
بدل در هیچ مگذار از دو گیتی
مکن با جهل زنبیان تیره رایی
که اینت وسپت ندهد زین رهایی
نماند هر چه آن از مرد مانده
بماند آنچه از ابر فشانده
بخور روز نامده هرگز میندیش
که فردا آنچه آید مر ترا پیش

در مودت گوید

خنک راوش و خوش خرام و یابد

ک

که ایشان بر فلک هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان
که دایم بر فلک هستند گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ
برین ایوان مینا سپاخته برگ
بد ابد بخت و پرگردان که ماییم
بمرگ و زندگی اندر بلاییم
بلای مرگ و اندوه ملامت
چو خبر کردها را پر وفات
برفتند این همه یاران وسپار

بهانامداران بایران خبر باز
نیامد باز خود زان رفتگان پس
نشد بیدار خود زان خفتگان پس
پریدند و قفص بر هم شکستند
ز بیم مرگ و دست غصه رستند
هران خشتی که ایوان پیراییست
بدان کان تارک کشور گشاییست
جو وام خاک را دادند باخاک
بسوی خاک رفتند آنکهی پاک
مرا بنجه از گردش این چرخ وارون

رسید بر ما نشاید بود محزون
چو خواهد بود زینها دور بیت زود
ندارد خوردن تیمار و غم سود
فلک ار خود کم وار بیش گردد
همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد هیچ کاری
که ما را نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم
ز هر درد و غمی آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم در دور دنیست

پی اندوه امید و فقر و رحمت
چو این آمد نصیب ما چه چاره
چه شاید کرد با بیر ستاره
جهانا جادویی با بوی و رنگی
گهی رومیت بینم گاه زنگی
برنگین لعبتی دلخواه مانی
از آن همواره بر یکسان نمانی
برایی هر زمان از رنگ دیگر
بداری در زمان آهنگ دیگر
چو معشوقی حریف و دلربایی

که مشکین

که مشکین جامه و زرین قبایی
نگویم چیستی انصاف ای حق
بتوسن کرده ما را نی تو ابلق
که زیر پای بردی عمر ما را
نشاید کرد با تو جز مدارا
یکی طاوس رنگارنگی آری
نداری جز که عمر ما شکاری
نگارت کیقباد و کی پشینست
بسا کس کز تو با تاج و نگینست
تو دادی ملک کیخسرو بخرد و

کهن گردی بزرگا تراو خود نو
بنا پیدا پی نه کس آسوده از تو
نه از پیدا پی و ما فرسوده از تو
نشاید بود هرگز از تو ایمن
جفا دیده همه عمر از تو مسکن
ز دل بگذار رجعت شاعری را
که کردی آشکارا ساحری را

در شعر و طبع گوید

سخنهایت همه سحر حلالیست
بسی صافی تر از آب زلالیست

ازیرا کس ندارد با طمع قدر
که زیر ابر ماند روشنی بدر
مبر بر درگه شاه و وزیرش
ز اصلاح حکیمان کن گزیرش
نه بند دیده زینسان شعر دلبند
که باشد زیور او حکمت و پند
بهایش هست ملک جاودانی
تو مفروشش به زر و سیم کانی
خرد بر مدح نااهلان بخندد
کسی کو گردن خرد در بندد

چرا چیزی بها لایی بگیرید
که باشد ملک دو جهانش بهدیه
ترا از خویشتن خود شرم باید
که هر جایی دروغی گفت باید
بها استادن و بر خواندن او
فرو ریزد سراسر آبت از رو
تقاضا کردنش دشوار کاریست
خرد را ننگ از این زین کار عاریست
بمدح و هجو کس مگشای لب را
مرنجان خاطر معنی طلب را

نه چون

نه چون این شاعران یاوه گوییم
که دست از آب روی خود بشوییم
ز معنی جان ایشان را خبر نیست
سخن‌شان جز برای سیم و زر نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن
چه میخواهند ازین خرمهره سفتن
امیران کلامند اهل اشعار
خداشان توبه بدهد ازین کار

در حسب حال خویش گوید

امانم داد چندان دور گردون

که بشنفتم این مبارک در مکنون

شبی همچون دل نا اهل تیره
دو چشم از کار گیتی مانده خیره

همه در خواب و من بیدار مانده
نظر در کار و چشم از کار مانده

شده در پرده مهر عالم افروز
گشاده شب نگین از عالم روز

همی کردم نظر در ظلمت و نور
ز جام فکر جانم گشته مهجور

گهی بودم بمشرق گه بمغرب

گهی برتر ز اجرام و کواکب

در عالم ارواح گوید

روانم نکتهٔ باریک می دید
اگر چه در شب تاریک میدید

بدیدم عالمی آباد و خرم
درو جمعی ز ارواح مکرم

همه کرده ترک خانهٔ گل
نهاده روی جان در عالم دل

ز خود زنجیر چار ارکان گسسته
فکنده بند و زندان را شکسته

چنین گفتم آن ارواح باهوش
که ای پاکان بار افکنده از دوش
خوشستید اینچنین جاوید زنده
همه بار بلا از خود فکنده
گلی یکدسته نوری گزیده
شبی یکدسته صبحی دمیده
چرا ما را خبر ندهید از کار
چرا با ما نمیگویید اسرار
زبان حال یکسر برگشادند
جواب ما یکایک باز دادند

که ما در عالم باقی رسیدیم
همه پیوند از آن فانی بریدیم
ندانستیم کان چیزی نیرزد
بدل مهرش نمی بایست ورزید
بهر کاری که ما اینجا براندیم
فراوان سال در ظلمت بماندیم
همیگوییم لیکن نشنوی تو
چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
از آن حالت چو باز آمد روانم
بشد عین الیقین یکسر عیانم

خرد در خاطر من ریخت بنیاد

ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد

یکی با خویشتن اندیشه کردم

در ان اندیشه حکمت پیشه کردم

که این معنی بر ایشان چون گزارم

پس از من تا که باشد یادگارم

هر آنکس کو ازین معنی خبر داشت

مرا زا همچنین مهمل بگذاشت

بکار آورد در خاطر خرد را

بنظم و نثر پیدا کرد خود را

میان

میان اهل خلق نامش ماند جاوید

بدانایی شده روشن چو خورشید

مرا این آرزو در دل چو برخاست

روانم اینچنین معنی بیاراست

نهادم این کتاب روح پرور

گشادم بر دل اهل خرد در

بشعر خوب شیرین دلفزایم

بحکمت در سخن معجز نمایم

چو دریایی که باشد آب او نوش

چو عالی آسمانی بر ز زاوش

خرد را روشنایی از کلامش
منور روشنایی نامه نامش
بسال سیصد و چل هم سه بر سر
که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنک از ما باد و پدرود
روانش را رهنمای جنت او بود
رسیده جرم خور در برج ماهی
گرفته مه حمل را پادشاهی
ز شوال آن روز نخستین
قران اختران در برج شاهین

که کردم

که کردم ختم آن فرخنده دفتر
برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیک هفته رسانیدم بآخر
مقالات مقدس را بظاهر
بسی بودند اندر شاعری فحل
که بودی شعرشان چون زاده نحل
بسی گفتند اشعار دلاویز
بسی کردند در معنی شکرریز
کسی این معنی اندر دل نیاورد
وگر آورد در حاصل نیاورد

خداداند که این نوباوه بکر است
ز من زاده است و او را دایه فکر است
بجز چشم من او را کس ندیده
نه دست هیچکس بر وی رسیده
بکسی را روی ننمود این بدایت
همین دفتر گواه من هدایت

در مناجات باری عز اسمه

خداوندا مرا توفیق دادی
در معنی بر ویم بر گشادی
بدین بحر دلم از ابر رحمت

فرو

فرو باریده باران حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد
که جان عاقلان را تازه دارد
سپاس و شکر ای دارای ذوالمن
که بکری تازه پیدا کردی از من
بدین نامه مرا رتبت فزودی
ره تجرید و تحقیقم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن
دریده پرده کارم رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای

ندانم راه معنیها بیارای
بجود و فضل تو امید دارم
گزین معنی کنی امیدوارم
اگر برهانی از طبع و حواسم
بود بر پیشه زمردن صد سپاسم
نگه دار از کرم ای هست مطلق
زبان نکته‌گویم راز ناحق
سخن در خاطر من راست بنگار
خطا را بر زبان من بمگذار
ز سر عقل واقف شد روانم

بدانستم که چیزی می ندانم
برین نادانی و جرمم ببخشای
مرا از فضل راه راست بنمای
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی خامس عشر شعبان المعظم
سنه ثلاث و ثمانین
و ثمان مایه
الهجریه
م

۱۴۹ ریال